





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید





پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و نود و یکم





خانم فرزانه از کرج



باسلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه یاران گنج حضور، خدا قوت.  
فرزانه هستم از کرج.

غریبی انسان در این دنیا.

غزل ۱۶۱۲ از دیوان شمس مولانا.

مکن ای دوست، غریبم، سرِ سودایِ تو دارم  
من و بالایِ مناره، که تمنایِ تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱  
-مناره: جای نور و روشنایی، گل‌دسته مسجد  
-تمنا: خواهش، تقاضا، آرزو

ما انسان‌ها در این جهان فرم غریب هستیم، این دنیا محل گذر ما است به سطح بالاتری از وجود، اما با همان‌یافته شدن با چیزهای آفل و چسبیدن به آن‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها، فراموش کردیم که روز الست خداوند در گوش ما به آرامی چه گفته، و برای ماندن بیشتر و عمر بیشتر دست به هر کاری می‌زنیم. این دنیا تنها پلی است برای عبور از هشیاری جسمی به هشیاری حضور و زنده شدن به زندگی و قائم شدن بر روی ذات حقیقی خود. با چسبیدن به این دنیا و چون کلاغ طلب عمر بیشتر کردن، کی هستیم و چرا این‌جا ییم را فراموش کرده و با من‌ذهنی به دنبال پیدا کردن جواب هستیم.



اگر در این دنیا هزار سال هم زندگی کنیم، غریب هستیم چون متعلق به این دنیا نیستیم، و همیشه احساس کمبود می‌کنیم، همیشه حس نیاز به خداوند داریم اما با من ذهنی اشتباه می‌کنیم و به دنبال چیزهای آفل می‌گردیم تا حس نیاز خود را برطرف کنیم، در حالی که تنها باید گوش جان به ندای زندگی بدهیم که هر لحظه ما را به سوی خود فرا می‌خواند. مولانا با ابیات این غزل تمنای درونی همه انسان‌ها را به شیوه‌ای زیبا به تصویر می‌کشد، اگر می‌گوییم تصویر به این دلیل است که با بیان هر بیت حس مستی عشق و شوق درونی او را کاملاً می‌توانم برای خودم تصویرسازی کنم و این موضوع را بهتر درک کنم. مولانا با مستی و سرخوشی حاصل از فضای عدم، می‌گوید او چون طبعی است که خودش را به زندگی سپرده تا هر لحظه او را بنوازد و با قضا و «بشو و می‌شود» هنر حقیقی ذات او را بیرون بکشد. هر لحظه آغوش خود را به سوی زندگی می‌گشاید و هر درد هشیارانه‌ای را به جان می‌خورد، تا زنده شدن به زندگی را تجربه کند.

چو دف از سیلی مطرب هنرم پیش نماید  
بزن و تجربه می کن، همه هیهای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

به زندگی اعلام می کند که از خودش نوری ندارد، هرچه هست انعکاس نور و رخ زیبای زندگی است که در مرکزش تابیده شده است. پس ای انسان تو آینه‌ای هستی که باید رخ زیبای زندگی در آن نمایان شود و از انعکاس آن وجود تو چون خورشید درخشان شود. او دریچه‌ای از مرکزش به بالا باز کرده است که نور خداوند بر آن می تابد.



دل من روشن و مُقبل ز چه شد؟ با تو بگویم  
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

هر لحظه خداوند شهید و شکر این فضای باز شده را به او می‌چشاند و مست شراب عشق می‌کند. گوهر وجود مولانا در قالب این ابیات می‌درخشد و بعد از گذشت قرن‌ها، اینک نورش به جان همه ما گنج حضوری‌ها توسط معلم عشق و زندگی آقای شهبازی تابیده شده و مسیر هدایت را برای ما هموار کرده‌است. پس به قول مولانا تمنای درونی همه انسان‌ها تنها خداوند و زنده شدن به اوست.

هر لحظه خداوند با چالشی همانیدگی را در مرکز هدف قرار می‌دهد که بدانم هنوز دردهای بسیاری در من هست که باید کنار برود تا نور و رخ خداوند در آینه درونم نمایان شود. و بدانم که راه معنویت و زنده شدن به زندگی راهی است بی‌پایان و انتهایی ندارد، به قول مولانا «صدر را بگذار، صدر توست راه». خداوند هر لحظه مرا در ابتلا و امتحان قرار می‌دهد تا ذره‌ذره این دردهای من‌ذهنی را از من بگیرد، و باید آگاه باشم و پذیرای تمام چالش‌هایی که پیش رویم می‌گذارد و درد هوشیارانه را به جان بخرم تا به رهایی برسم. می‌دانم که آینه‌ام زنگار دارد و تنها خداوند است که می‌تواند این زنگارها را پاک کند و آینه‌ام را صیقل دهد، خودم را به او می‌سپارم و از دست من‌ذهنی‌ام به او پناه می‌برم، و می‌دانم که تنها راه نجات همین است.



ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات  
خلق را زین بی ثباتی ده نجات

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

با سپاس فراوان

-فرزانه از کرج



خانم مهستی از تهران





لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه  
خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

پروردگارا وقتی سیاهم می‌کنی، منقبض می‌شوم و در این انقباض می‌فهمم که چمن‌زار رضا آشفته است، در این  
آسفتگی به تو پناه می‌برم که یار و یاورم تو هستی.

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد  
بر کسی تهمت مننه، بر خویش گرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳

به تو پناه می‌برم از شرّ خویش و از تو یاری می‌جویم.

ظلم بر خود می کنی تا در شبی  
در میان نیم شب کن یاربی

(شاپور عبودی)

صدای یارب یاربم در شب تاریک برمی خیزد که به خود ستم کرده ام و به «پای ماچان» آمده ام، بر من ببخشا!

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی  
سُخره هر قبله باطل شوی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸

وقتی چمنزار رضا آشفته می شود و از فضای گشوده شده دور می شوی، دچار نسیان هستی و اگر فضا را باز نکنی،  
مورد تمسخر قبله ای باطل قرار می گیری. تو را سیاه می کنم تا قبله ات را خوب بشناسی.



مالشت بدهم به زجر، از اکتئاب  
تا نتابی سر دگر از آفتاب

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۹  
-اکتئاب: افسرده شدن، اندوهگین شدن

سیاهت می‌کنم، مالشت می‌دهم به زجر، تا فرق آفتاب و تاریکی را بفهمی، بعد از تاریکی بیرون می‌آورم تا اشکالات را بینی و آینه و ترازو در وجودت مستقر شوند و دیگر فراموش نکنی که قوت تو نور خداست.

چون بود نور خدا قوت بشر  
نیست جای تیرگی، زآن جا پیر

(شاپور عبودی)

از روی همانیدگی‌ها پیر! و نور نور نور شو.

با سپاس

مهستی از تهران



خانم فاطمه از تهران





سلام، وقت بخیر خدمت شما آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

تجربه ای دارم در مورد واکنش، که آن را با شما و دوستان گنج حضور به اشتراک می گذارم.

اطرافیان ما از همسر گرفته تا فرزندان و غیره به نقاط ضعف ما واقف هستند خیلی بهتر از خودمان و وقتی نیاز به خوراک برای من های ذهنی خودشان دارند، با دست گذاشتن روی این نقاط سعی می کنند که ما را به واکنش وادارند، مثل پزشکی که ما برای دردی به او مراجعه کرده ایم، ایشان برای پیدا کردن و فهمیدن مشکل ما شروع به معاینه می کنند و ناگهان به نقاط درد نزدیک می شوند و شروع به فشار دادن می کنند.

در این زمان است که آستانه تحمل ما تمام می شود و داد می زنیم، درواقع نسبت به آن فشار واکنش نشان می دهیم. اما اگر کمی تحمل کنیم معاینه تمام می شود و نیازی به فریاد نیست و پزشک متوجه درد ما می شود.

حال در نظر بگیرید که اطرافیان ما نقاط ضعف و هم‌هویت‌شدگی ما را بفهمند و دست روی آن نقاط گذاشته و فشار می‌دهند. اگر هشیار باشیم، سکوت می‌کنیم و واکنشی نشان نمی‌دهیم، اما وای به زمانی که واکنش نشان دهیم، او دیگر خوراک من‌ذهنی به دهانش مزه کرده و حالا حالاها بی‌خیال ما جرا نمی‌شود و تا یک دلخوری ایجاد نشود دست بردار نیست. او یار بازی خودش را پیدا کرده، چون هر دفعه که توپ را پرتاب کرده به او پاسخ داده شده و این بازی شیرین را رها نمی‌کند. اما اگر با یک بار پرتاب توپ، یار بازی برای خودش نبیند و شما آن توپ را پیش خود نگه داشته و در خرد خود حل کنید، او دیگر چیزی برای پرتاب کردن ندارد و همان لحظه آن تنش تمام می‌شود. مولانای جان می‌فرماید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط  
که: بگویند از طریق انبساط

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

با سپاس از توجه شما به این پیغام معنوی  
فاطمه هستم از تهران



خانم دیبا از کرج





شرح غزل ۱۵۵ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۷۹ گنج حضور

از فراقِ شمس دین افتاده‌ام در تنگنا  
او مسیحِ روزگار و دردِ چشمم بی‌دوا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

مولانا در این غزل بیدارکننده ما را از تنگنای ذهن و زندان جهان که خودمان آن را با همانیده شدن با چیزها بنا می‌کنیم، آگاه می‌کند، ما هشیاری نظر و نور عدم هستیم که چشم حسی ما در این دنیا جذب چیزها شده و مثل کور مادرزاد در تنگی و تاریکی ذهن راه را گم می‌کنیم و از «شمس دین» که نور حقیقت است جدا می‌شویم و درد می‌کشیم. برای نجات از این تنگنا باید خاموش شد و فضاگشایی کرد و از روزن این لحظه که همیشه این لحظه است، حفره‌ای باز کنیم تا خورشید عدم از مرکز ما طلوع کند و مسیح که هشیاری حضور است از ما زاده شود. تنها مسیح می‌تواند کور مادرزاد را شفا دهد، مسیح یک شخص، یک باور و یا یک مذهب نیست، مسیح نوری است که با فضاگشایی از مرکز انسان‌ها طلوع می‌کند و شفای کوری چشم‌های جسم‌بین است تا که چشم‌ها را به حقیقت عدم بینا کند.

گرچه درد عشقِ او خود، راحتِ جان من است  
خونِ جانمِ گر بریزد او، بود صد خونِ بهها

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

ما انسان‌ها حامله به مسیح هستیم که با تسلیم و فضاگشایی جانمان آرام می‌گیرد و می‌توانیم مثل مریم پاک با درد هشیاران به پای درخت خرما که شیرینی برکات عدم است، پناه ببریم و خون من‌ذهنی را بریزیم تا مسیح از ما زاده شود. خون‌بهای مردن به من‌ذهنی، تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور است، که می‌توانیم رحمت خدا را دریافت کنیم و میوه‌های شیرین حضور را بخوریم.



عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد  
من بگفتم: «کیست بر در؟ باز کن در، اندر آ»

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

عقل من ذهنی با فضاگشایی آواره و عاجز می شود و هر لحظه با یک هیجان و یک وسوسه در می زند تا ما را به واکنش وادار کند، ولی ما که با ابیات مولانا از خواب ذهن بیدار شدیم، می پرسیم ای عقل کودن چرا در می زنی؟ یا تو کیستی و از جان من چه می خواهی؟ من دیگر فهمیده ام من ذهنی نیستم، فکرها و دردهایم نیستم، من فضا را باز می کنم، حال اگر تو می خواهی، باید خاموش شوی تا به مرکز عدم شده من بیایی.



گفت: «آخر، چون درآیم؟ خانه تا سر آتش است  
می بسوزد هر دو عالم را، ز آتش‌های لا»

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

بعد از همانیدگی با فکرها و دردهایم که عاجز و آواره ذهن شدم، از زندگی می پرسیم چگونه می توانیم به فضای یکتایی، جایی که پر از آتش لا کردن همانیدگی است، بیاییم؟ زندگی گفت: راه عشق «پر از بلاست» و تو باید صبر کنی و فضا باز کنی تا همانیدگی‌هایت در دو عالم ذهن و جهان بسوزد، در حالی که من در تنگنای ذهن صبر ندارم و «لا و الا الله» را نمی شناسم و از آتشی که برای من آب حیات است، می گریزم.

گفتمش: «تو غم مخور، پا اندرون نه مردوار  
تا کند پاکت ز هستی، هست گردی ز اجتبا»

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵  
اجتبا: برگزیدن

با حضور ناظر به من ذهنی و دردهایم می‌نگرم و می‌گویم: هرچه زودتر فضا باز کن و داد از غم‌ها بستان و امیر  
داد شو و مردانه به آسمان درون قدم بگذار و مراقب باش تا با چیزی همانیده نشوی و هستی نسازی، خون‌بهای  
مردن به من ذهنی این است که مرکز را آینه کنم و از تنگنای ذهن بیرون بیایم. تا به من ذهنی نیست نشوم،  
هست نمی‌شوم و مسیح مرا انتخاب نمی‌کند تا چشم‌هایم را بینا کند.

عاقبت‌بینی مکن، تا عاقبت‌بینی شوی  
تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵  
لافتی: جوانی نیست.

هر چقدر از چیزهای دنیا که ما را در توهم ذهن و عاقبت‌بینی برای چیزها به دام همانیدگی با پول، مقام، اعتبار و تأیید و توجه می‌اندازد، دور باشیم پایان‌بین‌تر و عاقبت‌بین‌تر می‌شویم. ما از خداییم و عاقبت به سوی او می‌رویم. از خود پرسیم آیا ما شیر خدا هستیم که شجاعانه خون همانیدگی‌ها را بریزیم و با خدا یکی شویم؟



تا بینی هستی‌ات چون از عدم سر برزند  
روح مطلق کامکار و شهسوارِ هل آتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵  
-هل آتی: اشاره به آیه ۱ سوره انسان (۷۶).

اگر ذهن را خاموش کنیم، فضا باز می‌شود و نوری سینه ما را روشن می‌کند، نوری که ما را به شهسوار «هل آتی» هدایت می‌کند، هل آتی از قرآن کریم سوره انسان می‌آید که می‌فرماید: هشیاری به ذهن در نمی‌آید، در این شهسوار، هشیاری سوار بر عدم است و روح ما کامروا است و در تنگنای ذهن با اتفاقات بالا و پایین نمی‌شویم.

جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید  
گشته در هستی شهید و، در عدم او مرتضی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵  
-مرتضی: پسندیده، لقب امام علی(ع)

وقتی در عدم هستی داریم چیزی را به مرکزمان نمی‌آوریم و از تنگنای ذهن بیرون می‌آییم، وقتی در عدم هستی داریم قدرت زندگی پشت ما است و در سایه لطف و عنایت خدا شاهی می‌شویم که زندگی را در هر باشنده‌ای می‌بینیم و بدون زخمی کردنشان از کنار آنها عبور می‌کنیم. وقتی در عدم هستی داریم، ناظری هستیم که اتفاقات را قضاوت نمی‌کنیم و این است مرتضی بودن، که پسندیده زندگی است.

آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او  
کز نهیبِ موجِ او گردان شده صد آسیا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

وقتی می‌گوییم خدا، زندگی، عدم، ذهن آن را به نام و تصویر درمی‌آورد درحالی که عدم و بی‌نهایت در ذهن نمی‌گنجد و به حرف در نمی‌آید، آن عدمی که برای من‌ذهنی یک نام است، برای کسی که از تنگنای ذهن بیرون آمده، دریای بی‌نهایتی است که همه‌چیز در آن می‌گنجد و جسم و هستی او مثل آسیایی با نیروی عدم می‌چرخد، تا ناخالصی و همانیدگی خود را بیرون بریزد.



اندر آن موج اندر آیی، چون پیرسندت از این  
تو بگویی صوفی ام، صوفی نخواند مامّضی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵  
مامّضی: آنچه گذشت

اگر سوار بر موج عدم شویم و با وجود بی‌مرادی‌ها نترسیم، از فضای گشوده‌شده قدرت می‌گیریم. حتی اگر  
من‌های ذهنی ما را دیوانه خطاب کنند و از ما پیرسند چرا خاموشی و ستیزه نمی‌کنی؟ چرا چیزها را به مرکزیت  
نمی‌آوری؟ باید بگوییم من صوفی خدا هستم و از آن فضا خرد می‌گیرم، بی‌قید و شرط تسلیم می‌شوم تا تنگنای  
زمان مرا به گذشته و آینده نبرد.

از میان شمع بینی برفروزد شمع تو  
نور شمعت اندر آمیزد به نور اولیا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

وقتی تسلیم می شویم، نوری از ما ساطع می شود که با قانون جذب به سوی نور بزرگان کشیده می شویم و شمع حضور ما روشن می شود. دیگر مهم نیست چراغ دان جسم ما چقدر بزرگ و کوچک است، مهم این است نوری که با فضاگشایی از ما ساطع می شود با نور بزرگان درمی آمیزد و جهان را فروزان می کند.

مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا  
در رباید جانت را او از سزا و ناسزا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

با فضاگشایی خود را به دست موج‌های عدم می‌سپاریم تا اصل خود را بشناسیم و در فنای همانیدگی‌ها  
می‌کوشیم. اگر متعهدانه مرکزمان را عدم کنیم، آن موج‌ها ما را به فضایی می‌برد که ذوق داریم جانمان را از  
تنگنا و دویی ذهن که مدام سزا و ناسزا می‌کند نجات دهیم.



لیک از آسیب جائت، وز صفای سینهات  
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

در فضای یکتایی ما از آسیب همانیدگی‌ها در امان هستیم و روزبه‌روز فضای سینه ما گشوده‌تر و باصفا‌تر می‌شود، بخشنده‌تر می‌شویم و دوست داریم برای کوچک کردن من‌ذهنی «خدمت بی من» بکنیم، خدمت بی من جانمان را به گلستانی تبدیل می‌کند، که هر لحظه میوه‌های عشق و خرد و شادی بی‌سبب از آن نشو و نما می‌کند و درون و بیرون ما آباد می‌شود.

در جهان محو، باشی هست مطلق کامران  
در حریم محو، باشی پیشوا و مقتدا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

جهان محو فضای یکتایی است که با دید ناظر می بینیم همه چیزها روزی محو می شوند، پس باید با زندگی همکاری کنیم و همانیدگی ها را لا کنیم، تا حریم مقدس عدم در مرکز ما به وجود آید. و این کار برای خودنمایی و پیشوا شدن نیست، بلکه می خواهیم از این حریم محو نور عشقی ارتعاش شود که ما را به سوی کامروایی سوق دهد. کامروایی که زنده شدن به خداست، نه از کسی پیروی می کند و نه شهوت تعلیم دارد.

دیده‌های گون در رویت نیارد بنگرید  
تا که نجهد دیده‌اش از شعشعه آن کبریا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵  
-گون: جهان هستی  
-کبریا: بزرگی

در حریم عدم من‌ذهنی جایی ندارد و با دید ناظر نمی‌گذاریم همانیدگی‌ها روی هشیاری ما را بپوشانند، پس به آن‌ها نمی‌نگریم و اتفاقات را جدی نمی‌گیریم، اگر هم بنگریم مراقب هستیم که نگاه ما از شعاع نور کبریا و منظر الهی بیرون نجهد و غلط نبیند.



ناگهان گردی بخیزد ز آن سوی محو و فنا  
که تو را وهمی نبوده ز آن طریق ماورا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

ما انسان‌ها به سوی حریم محو می‌رویم و باید بدانیم در این راه بی‌نهایت، صدری وجود ندارد که ما دست از کار کردن روی خود بکشیم.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه  
صدر را بگذار، صدرِ توست راه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

پس نگوئیم: من پیشوا شدم و بلام چگونه زندگی کنم، این خودنمایی و پندار کمال، ما را بیچاره می‌کند. زندگی برای این که ما را از این توهّم بیرون آورد، از طریق ماوراً با تیر قضا و کن فکان هستی خیالی ما را به هم می‌زند و گردی برمی‌خیزد، تا ما متوجه شویم هنوز همانیدگی داریم و در توهّم پیشوا شدن هستیم.

شعله‌های نور بینی از میان گردها  
محو گردد نور تو از پرتو آن شعله‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

در میان گرد و غبار زندگی و بی‌مرادی‌ها، ما نور خدا را می‌بینیم و می‌فهمیم که نور همانیدگی‌ها توهم ذهن است و باید آن را در پرتو نور خدا محو کنیم.



زو فرواً تو ز تخت و سجده‌ای کن، ز آنکه هست  
آن شعاع شمسِ دینِ شهریارِ اصفیا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵  
-اصفیا: جمع صفی به معنی برگزیده

هرچه زودتر تسلیم شویم و خدا را تعظیم کنیم، تا غبار توهمات ذهنی فرونشیند، هرچه زودتر برای آن چه که  
ذهن نشان می‌دهد، فضا باز کنیم تا به مرکزمان نیاید و شهریار که زندگی است ما را در شعاع نور بزرگان قرار  
دهد و برگزیند.

ور کسی مُنکر شود، اندر جبین او نگر  
تا بینی داغِ فرعونی بر آنجا قَدْ طغی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵  
قَدْ طغی: طغیان کرده است.

اگر هنوز با مقاومت و قضاوت طغیان می کنیم و خدا را انکار می کنیم، بدانیم زیر نفوذ من ذهنی هستیم، پس آینه  
و ترازو نداریم تا فضا باز کنیم و داغ فرعونی و ننگ من ذهنی که در پیشانی خود داریم، ببینیم.

تا نیارد سجده‌ای بر خاک تبریزِ صفا  
کم نگردد از جبینش داغِ نفرینِ خدا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

تا در جهت استکمال تعظیم نکوشیم و برای رسیدن به فضای یکتایی، همانیدگی‌ها را خاک نکنیم، از داغی که بر پیشانی داریم و زندگی‌مان را سیاه کرده‌است، کم نمی‌شود. تا سجده نکنیم و من خود را خوار نکنیم، از نفرین خدا که همین من ذهنی ما است رها نمی‌شویم.

با سپاس فراوان از زندگی و مولانا و جناب شهبازی و یاران گنج حضور

دیبا از کرج





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید



